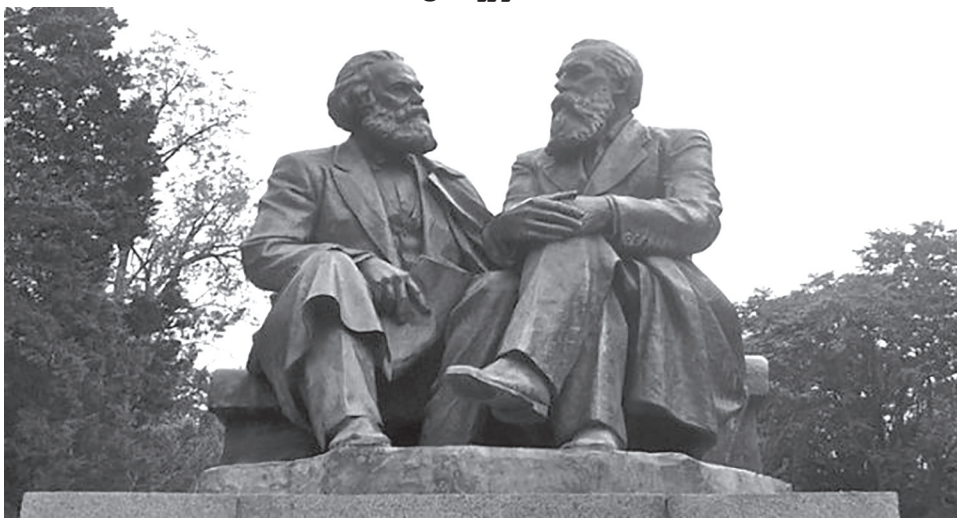


کارل مارکس، چکیده قرن‌ها کاوش اندیشه اجتماعی

ناصر زرافشان



اندیشه مارکس دریایی است ژرف و گسترده که می‌توان در هر گوشه آن به جستجو پرداخت و این جستجو غالباً به یافته‌ها و آموزه‌هایی اساسی می‌انجامد که فقط پاسخ به یک پرسش یا توضیح یک مسأله اجتماعی نیست، بلکه چون مارکس عمیق‌ترین ریشه‌ها را کاویده و ماهیت‌ها را شناسایی کرده است، هر یک از این آموزه‌ها خود چون محک و معیاری برای تمیز سره از ناسره و بازشناسی واقعیت از توهم یا توجیه به کار می‌آید، و در هزارتوی نظرات متعدد و رنگارنگ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، چون چراغ یا قطب‌نما، چون یک معرف شیمیایی حساس و دقیق برای تشخیص و ارزیابی نظرات گوناگونی که در عرصه اندیشه اجتماعی ارائه می‌شود، به کار می‌آید و مانع افتادن پژوهشگر به دام توهمات بی‌پایه و بیراهه‌های بی‌سرانجام می‌شود.

اما اندیشه این فرزانه بزرگ چنان گسترده و فراگیر است که نمی‌توان در مجالی چنین کوتاه، تصویری درخور، از کلیت و تمامیت آن ارائه کرد. از این رو، من در این فرصت محدود می‌خواهم فقط یک جنبه، یک ویژگی مارکس و نقش و تأثیر او در تاریخ اندیشه اجتماعی را بیان کنم.

از آنجاکه مارکس بسیاری از بت‌های قرون و اعصار گذشته را درهم شکسته است، گروهی او را فقط بدعت‌آوری تصور می‌کنند که علیه همه دنیای کهن پیش از خود به پا خاسته است. این تلقی، اگرچه از جهتی درست است اما بیان‌کننده همه واقعیت نیست. مارکس به یک معنا وارونه این تلقی، یعنی وارث بزرگ اندیشه اجتماعی پیش از خود نیز هست. او در همه عرصه‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فلسفی، ادامه و تکامل اندیشه اجتماعی گذشته و بلوغ و قله بلند جستجویی است که اندیشه اجتماعی از چند قرن پیش آغاز کرده بود. نبوغی است که این کندوکاو گذشتگان را ادامه داده، بن‌بست‌هایی را که پیشینیان در جستجوی خود قادر نشده‌اند از آنها عبور کنند، باز کرده، نظرات آنان را اصلاح و تکامل بخشیده و آنها را در قالب یک نظریه علمی تکامل اجتماعی به نتیجه

و سرانجام رسانده است. او در واقع چکیده چند قرن جستجوی اندیشه اجتماعی برای یافتن راه خویش است که سرانجام این جستجو در سده نوزدهم و در او دستگاہ فکری او راه خود را می‌یابد.

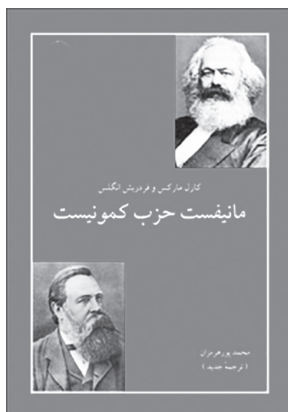
خود مارکس در نامه‌ای به آرنولد روگه در مورد دکترین جدید خود و انگلس می‌نویسد: «... این دقیقاً مزیت این گرایش نوین است که ما جهان را به طور جزم‌اندیشانه پیش‌بینی نمی‌کنیم، بلکه فقط می‌خواهیم جهان نوین را از طریق نقد جهان کهن پیدا کنیم.»^۱ این گفته به روشنی به این معنا و بیان‌کننده این واقعیت است که دستگاہ فکری مارکس، تداوم و تکامل جریان‌های گوناگون اندیشه‌ی اجتماعی است، که با تکیه بر کشفیات جدید و تکان‌دهنده‌ی علمی و نبوغ شخصی مارکس به نقطه‌ای می‌رسند که به تبلور و شکل‌گیری یک نظریه علمی تکامل اجتماعی به دست او و انگلس منجر می‌شود. نظریه‌ای که در صدد است در جامعه کهن آن نیروهای واقعی را کشف کند که می‌توانند جامعه نوین را بسازند، و می‌خواهد تعیین کند که چگونه یک نظام اجتماعی نوین می‌تواند عملاً از بطن جامعه کهن متولد شود، به ناگزیر و به طور منطقی باید در ادامه طبیعی اندیشه اجتماعی گذشته و تداوم و تکامل آن پدید آمده باشد. این تحول بزرگ تاریخی از یک سو مرهون دستاوردهای بزرگ نجوم، مکانیک و علوم طبیعی در سده‌های هجدهم و نوزدهم است که پرده از روی بسیاری از اسرار طبیعت و قانونمندی‌های حاکم بر آنها برمی‌دارد، بشریت را سرانجام وارد عصر بخار می‌کند و در آستانه عصر الکترونیسته قرار می‌دهد، به‌ویژه نظریه تکامل را در علوم طبیعی مطرح و به کرسی می‌نشاند، و در نتیجه نگاه انسان را به جهان هستی و چگونگی تحول و تکامل آن دگرگون می‌سازد، و بر نگرش اندیشه اجتماعی نیز اثر می‌گذارد، و از سوی دیگر مرهون نبوغ شخصی مارکس و نیروی اندیشه و قدرت تجرید حیرت‌آور او است که بسیاری از بن‌بست‌های اندیشه اجتماعی را در عرصه‌های گوناگون آن باز می‌کند و کندوکاو‌هایی را که بسیاری از آنها در گذشته آغاز شده اما قادر به حل مسائل پیش روی خود به طریق عینی و علمی نبوده‌اند، حل می‌کند. هدف من در این نوشته مروری است بر برخی از مصداق‌های این سیر تاریخی.

از اندیشه‌ی اقتصادی آغاز کنیم که بنیاد نظریه تکامل اجتماعی مارکس و انگلس است.

تفکر اقتصادی به معنای خاص و در شکل مستقل آن ابتدا در بریتانیا آغاز می‌شود. این امری طبیعی است زیرا بستر عینی مطالعات اقتصادی و مسائلی که جریان واقعی زندگی برای تحلیل و پیداکردن راه حل، مطرح و در برابر اندیشه‌ورزان قرار می‌داد، پیش از دیگر کشورها در انگلستان پدید آمد، زیرا رشد و پیشرفت صنعت و رشد مناسبات سرمایه‌داری در این کشور جلوتر از سایرین بود.

اندیشمندان انگلیسی، به برخی نقطه‌نظرهای تازه و مهم در زمینه زندگی اقتصادی جامعه رسیده بودند. ویلیام پتی در سال ۱۶۶۲ اعلام کرد که ارزش کالاها را ارزش کاری که صرف تولید آنها شده است، تعیین می‌کند. اخلاف

او، آدام اسمیت و دیوید ریکاردو هم پیرو این اندیشه بودند که کار سرچشمه همه ثروت‌های اجتماعی است و به‌ویژه ریکاردو نظریه ارزش خود را بر مبنای آن تدوین و بیان کرد. آدام اسمیت سود را فرآورده کار پرداخت نشده کارگران مزدبگیر می‌دانست. در این زمینه خود مارکس می‌نویسد: «هر قدر تسعیر ارزش به کار اهمیت داشت، به همان اندازه هم [معرفی] ارزش اضافی - که خود را به شکل فرآورده اضافی نمایان می‌سازد - به کار اضافی اهمیت داشت. عملاً این موضوع را آدام اسمیت قبلاً بیان کرده بود.»^۲ اما اسمیت و دیگر اقتصاددانان کلاسیک بورژوائی نمی‌توانستند کنه و ذات روابط سرمایه‌داری و تضادهای ریشه‌داری را که به شکل ذاتی در این نظام وجود داشت، بشناسند و آنها را نشان دهند. به همین سبب هم آنان سرمایه‌داری را «نظم طبیعی» امور تلقی می‌کردند



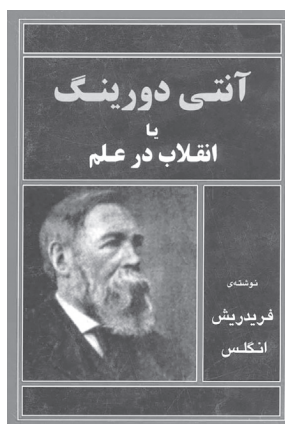
که به قول اسمیت بهترین انطباق ممکن را با «طبیعت انسانی» دارد. از آنجا که سرمایه‌داری نوحاسته در دوره شکوفایی و رشد اولیه خود، به طور عمده از بالا و با اشراف زمیندار و نظام فئودالی درگیر و در حال ستیزه بود، اقتصاددانان کلاسیک بریتانیا متوجه تضاد بین بهره مالکانه و سود شده بودند، اما چون طبقه کارگر هنوز به آن گسترش و انسجامی نرسیده بود که از پایین به مبارزه علیه استثمار سرمایه‌داری برخیزد آنان چندان توجهی به تضاد بین سود و دستمزد نداشتند و آن را امری طبیعی تلقی می‌کردند.

مارکس، خود در پی‌گفتار برای چاپ دوم کتاب سرمایه در این باره می‌نویسد: «انگلستان را در نظر بگیریم. اقتصاد سیاسی کلاسیک آن به دوره‌ای تعلق دارد که مبارزه طبقاتی هنوز تکامل نیافته بود. دیوید ریکاردو، آخرین نماینده برجسته آن، در نهایت آگاهانه نقطه شروع تحقیقات خود را بر تضاد منافع

طبقاتی، تضاد مزد با سود و تضاد سود با بهره مالکانه قرار داد. اما ساده‌لوحانه این تضاد را یک قانون طبیعی اجتماعی می‌دانست. علم اقتصاد بورژوازی با این باور به مرزهایی رسیده بود که دیگر از آنها جلوتر نمی‌توانست برود.» این «اقتضای طبیعی امور» نقطه توقفی بود که از عصر روشنگری معمول شده بود. متفکرین گذشته هر جا در مسیر جستجوی خود به مانعی برمی‌خوردند که اندیشه آنان توانایی نفوذ در منشاء و ماهیت آن و پیشروی بیشتر در بررسی آن را نداشت، آن را به طبیعت انسان یا نظم طبیعی امور و ... نسبت می‌دادند. چنین برخوردی تلویحاً به معنای این بود که وضعیت مورد بحث را نمی‌توان تغییر داد. متوقف شدن ریکاردو در این نقطه و طبیعی تلقی کردن تضاد سود و دستمزد (کار و سرمایه) ناشی از آن بود که او روند استثمار سرمایه‌داری و مکانیسم تولید و انباشت سرمایه و نتایج حاصل از آن را نمی‌شناخت.

اما مارکس با کار کارستانی که در تحلیل عملکرد سرمایه، روند استثمار و نظام تولیدی سرمایه‌داری کرد، نشان داد که تضاد کار و سرمایه، پدیده‌ای طبیعی و ناگزیر یا ناشی از طبیعت اشیا و امور نیست، بلکه ذاتاً پدیده‌ای اجتماعی و محصول استثمار و غارت سرمایه‌داری است و مسأله‌ای است که باید آن را در چارچوب تضاد طبقاتی بورژوازی و پرولتاریا بررسی و حل کرد. به همین دلیل او را، هم بزرگ‌ترین چهره در میان اقتصاددانان کلاسیک و هم ویرانگر بزرگ اقتصاد کلاسیک می‌دانند.

توجه به این نکته جالب است که نظریه ارزش کار در شکل اصلی و اولیه آن آورده خود بورژوازی در علم اقتصاد بود. در آن دوره بورژوازی از این رو بر کار به عنوان منشاء ارزش تأکید می‌کرد که از بالا با نظام فئودالی و مالکان ارضی درگیر بود زیرا همواره باید بخشی از ثروت اقتصادی حاصل از فعالیت‌های صنعتی را به عنوان بهره مالکانه یا اجاره زمین به آنان پرداخت کند. به همین دلیل بورژوازی تا زمانی که با فئودالیسم در تعارض بود، به این نظریه



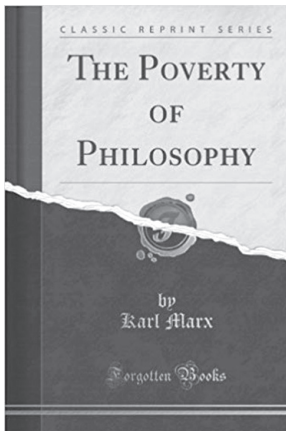
متفکرین گذشته هر جا در مسیر جستجوی خود به مانعی برمی‌خوردند که اندیشه آنان توانایی نفوذ در منشاء و ماهیت آن و پیشروی بیشتر در بررسی آن را نداشت، آن را به طبیعت انسان یا نظم طبیعی امور و ... نسبت می‌دادند.... اما مارکس در تحلیل عملکرد سرمایه، و روند استثمار و نظام تولیدی سرمایه‌داری نشان داد که تضاد کار و سرمایه، پدیده‌ای طبیعی و ناگزیر یا ناشی از طبیعت اشیا و امور نیست، بلکه ذاتاً پدیده‌ای اجتماعی و محصول استثمار و غارت سرمایه‌داری است.

عینی پایبند ماند زیرا اساس دفاع نظری آن را در برابر مالکان ارضی تشکیل می‌داد (ثروت‌های اقتصادی نتیجه کار و فعالیت تولیدکنندگان است نه زمینی که این فعالیت بر روی آن انجام می‌شود). اما پس از زوال فئودالیسم و زمانی که نتیجه توسعه سرمایه‌داری بورژوازی از پایین با معارضه طبقه کارگر روبرو شد که آورده آن را در تولید، کار آن تشکیل می‌داد، به مخالفت با نظریه‌ای برخاست که خود آن را در اقتصاد سیاسی ارائه کرده بود و با توسل بر موهومات مارژینالیستی از نظریه ارزش کار عدول کرد.

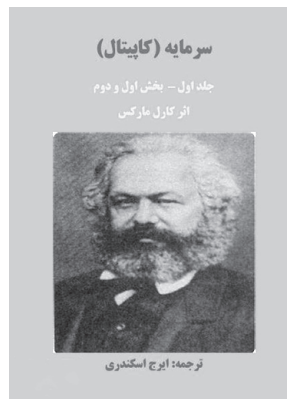
در موردی دیگر، در زمینه طبقات و مبارزه طبقاتی که یکی از ستون‌های اصلی نظریه تکامل اجتماعی مارکس است نیز با جریان مشابهی روبرو هستیم: «اندیشمندان عصر روشنگری سده هجدهم فرانسه بر این باور بودند که نیروی پیش برنده‌ی تاریخ، اعتلای عقل و خرد انسانی و غلبه آن بر جهل است. هگل اگرچه حرکت تاریخی را دیالکتیکی اعلام می‌کرد، اما مالا آن را تا حد فعالیت روح که آن را «همه بود» و «همه غایت» جهان می‌پنداشت، فرو می‌کاست. سن سیمون و فوریه می‌گفتند بشریت باید به سوی جامعه نوینی برود که فضیلت اصلی در آن، نه طمع و زیاده‌خواهی، بلکه کار انسان باشد. او معتقد بود که «عصر طلایی» بشریت با استقرار یک سازمان اجتماعی آغاز خواهد شد که برای رشد و تکامل همه ظرفیت‌ها و توانمندی‌های سودمند، مطلوب‌ترین سازمان باشد.»^۳ اما برای تحقق این هدف، آشتی و همکاری سرمایه‌داران و کارگران را پیشنهاد می‌کرد. نظرات همه این اندیشمندان از سوی مارکس بررسی و نقد شده است. اما مورخین دوره رستوراسیون (احیای سلطنت)، گیزو، تیری و مینیه به این دریافت رسیدند که تاریخ را مبارزه طبقات به پیش می‌راند. یافته این مورخین در مقایسه با تصوراتی که پیش از آن اندیشمندان عصر روشنگری سده هجدهم فرانسه یا هگل داشتند، گام مهمی به پیش محسوب می‌شد. حتی در مقایسه با سن سیمون و فوریه هم این یافته آنان یعنی پی بردن به وجود طبقات اجتماعی و مبارزه این طبقات با یکدیگر به عنوان نیروی محرکه تاریخ، گام پراهمیتی به جلو بود. جنگ‌های طبقاتی بزرگ دوران انقلاب کبیر فرانسه چشمان این مورخان را به روی این واقعیت باز کرده و موجب شده بود آنان وجود طبقات اجتماعی و مبارزه طبقاتی را مطرح سازند. اما علیرغم این پیشرفت نسبت به متفکرین قبلی، برداشت آنان با این تصور خطا نیز همراه بود که مبارزه «طبقه سوم» یعنی مبارزه بورژوازی با نظام فئودالی و پیروزی آن بر نظام کهن را پایان تاریخ می‌انگاشتند و مبارزه طبقات اجتماعی با یکدیگر را، با استقرار نظام بورژوایی پایان یافته تصور می‌کردند.

نظریه پردازان بورژوازی با ساختن و پرداختن نظریه‌های گوناگون در زمینه‌های فلسفی، سیاسی، اقتصادی، حقوقی و مذهبی، نظام سرمایه‌داری را نظامی ابدی معرفی می‌کردند که بر «اقتضائات خرد ابدی»، «فطرت و سرشت انسانی» و یا حکم «روح مطلق» و نظایر این‌ها منطبق است. اما در واقع آنچه سد راه ادامه این جستجو و پیشرفت اندیشه اجتماعی بود، منافع طبقاتی بورژوازی بود.

به این ترتیب دیدگاه مورخان دوره رستوراسیون، اگرچه در مقایسه با نظرات پیشینیان گام مهمی به جلو بود، اما خود نیز خام و دارای نقاط ضعف جدی بود، زیرا از یک سو فقط وجود و حضور طبقات اجتماعی را در صحنه مبارزات سیاسی فرانسه نشان می‌داد بی‌آن که درباره چگونگی شکل‌گیری، ماهیت و دلایل وجود طبقات و نقش تاریخی آنها تحلیلی داشته باشد، و از سوی دیگر، پیروزی بورژوازی بر نظام فئودالی را پایان طبقات و مبارزه طبقاتی تصور می‌کرد، یعنی به حرکت بی‌وقفه تاریخ ایست می‌داد و آن را در مرحله معینی متوقف و منجمد می‌کرد.



مارکس ضمن جمع‌بندی و نقد نظرات این مورخان می‌نویسد: «به این ترتیب تاریخ وجود داشته است، اما اکنون دیگر تاریخ وجود ندارد. تاریخ وجود داشته است زیرا نهادهای نظام فئودالی وجود داشته و ما در این نهادهای نظام فئودالی، روابط تولیدی را می‌یابیم که کاملاً با روابط تولیدی جامعه بورژوائی - که اقتصاددانان می‌کوشند آنها را به عنوان روابط طبیعی و بنابراین روابط ابدی جا بزنند - متفاوت است.»^۴



اما مارکس و انگلس با بررسی تاریخ تقسیم جامعه به طبقات و چگونگی این تقسیم، **علل و ماهیت** این تحول تاریخی را کشف و نشان دادند محرک اصلی که در پس برجسته‌ترین رویدادهای اجتماعی قرار دارد، مضمون و محتوای طبقاتی این رویدادها و عمدتاً **منافع** طبقات گوناگون اجتماعی است. «افراد مردم در سیاست، همیشه فریب خوردگان ساده لوح دیگران و خودشان بوده‌اند، و تا زمانی هم که یاد نگرفته باشند در پس جملات خوش ظاهر و اعلامیه‌ها و وعده‌های اخلاقی، مذهبی، سیاسی و اجتماعی، **منافع** این یا آن طبقات را تشخیص دهند و بشناسند نیز چنین خواهند ماند.»^۵ انگلس چگونگی و تاریخ شکل‌گیری طبقات را بررسی کرد که روند دوگانه آن (شکل‌گیری تدریجی طبقه برده‌داران که دنباله رؤسای طوایف همچون - کلن‌ها - و اعضای ثروتمند جامعه آغازین بودند و شکل‌گیری تدریجی طبقه بردگان که دنباله اسرای جنگی و فقیرترین لایه‌های جامعه بودند) را در کتاب **آنتی دورینگ** بیان کرده و مارکس اصول نظریه طبقات و مبارزه طبقاتی را در نامه‌ای به **وایده میبیر** به تاریخ ۵ مارس ۱۸۵۲ به این شرح به ضابطه در آورده است: «آنچه من کردم که تازگی داشت این بود: ۱. نشان دادن این که **موجودیت طبقات، فقط به مراحل معین تکامل تاریخی تولید بستگی دارد**: ۲. که مبارزه طبقات لزوماً به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می‌شود: ۳. که این دیکتاتوری خود چیزی جز یک دوره گذار برای **امحاء و نابودی همه طبقات و رسیدن به یک جامعه بدون طبقات نیست**...»^۶

به این ترتیب جایگاهی که طبقات در هر نظام تولیدی از لحاظ تاریخی مشخص اشغال می‌کنند و رابطه طبقات مزبور با وسایل تولید، نقشی که به وسیله این طبقات در سازمان اجتماعی کار ایفا می‌شود و شیوه‌های توزیع و تصاحب ثروت‌های اجتماعی و متقابلاً نقش و اهمیت این ثروت‌های اجتماعی در تعیین و تغییر شکل طبقاتی جامعه در مارکسیسم بررسی و تحلیل شده و نشان داده می‌شود که تاریخ همه‌ی جوامع همستیز تاریخ مبارزه طبقات است. اما اثر فراگیر و حاصل نهایی کار مارکس «نظریه تکامل اجتماعی» است. آنچه پیش از او در این زمینه وجود دارد مجموعه‌ای از حدس‌ها و گمان‌هاست که هریک به جنبه‌ای از تحول و تکامل زندگی اجتماعی نظر دارد.

اندیشمندان سده‌ی هیجدهم تکامل اجتماعی را نوعی روند پیوسته و مستقیم می‌دانستند که در نتیجه‌ی پیشرفت و اعتلای خرد انسانی تحقق می‌پذیرد. به این ترتیب از یک سو حتی خود ماتریالیست‌های این دوره هم تکامل اجتماعی را همچون نتیجه‌ی دگرگونی مفاهیم و اندیشه‌های اجتماعی می‌پنداشتند و تفسیر مادی را که از طبیعت داشتند؛ در تحلیل زندگی اجتماعی به کار نمی‌بردند و از سوی دیگر هم این پیشرفت را روندی پیوسته و بدون اعوجاج تصور می‌کردند. اما واقعیت‌های تاریخی نشان می‌داد که مراحل سکون و حتی پسرفت هم در جوامع وجود دارد. فوریه کوشش کرد انگاره‌های خردگرایان عصر روشنگری را کنار بگذارد و به درک تازه‌ای در این زمینه دست یابد، اما با نخستین گام‌هایی که در این جهت برداشت خود را در دایره‌ی بسته‌ای از تکرار تاریخ یافت. سن سیمون برای رسیدن به درکی از ارتباط میان طرق انقلابی و استحاله‌ی تدریجی در تکامل اجتماعی؛ نوعی تقابل متافیزیکی بین دوره‌های سازندگی و ویرانگری در تاریخ را مطرح ساخت.

اما معمای دایره‌ی بسته‌ی فوریه را هگل حل کرد: دیالکتیک او دیدگاهی را درباره‌ی تکامل اجتماعی ارائه کرد که در آن، عقب‌نشینی‌ها و تکرارهای آنچه در گذشته روی داده بود؛ در سطحی بالاتر جریان می‌یابد. او نظرات نادرست گذشته را عمیقاً نقد و با ارائه تصویری از تکامل به عنوان یک روند ماریپیچ ارتقاء از پایین‌تر به بالاتر، روندی بی‌وقفه که در آن نوپدید می‌آید و کهنه ویران می‌شود، انگاره‌های بسیاری را که از سوی متفکرین برجسته گذشته بیان شده بود، جمع‌بندی کرد و رشد و تکامل بخشید. او در «فلسفه تاریخ» خود کوشید تکامل دیالکتیکی خویش را در مورد تاریخ هم به‌کاربرد و تاریخ جهان را چون نردبانی توصیف می‌کرد که بشریت را به سوی کمال روحی هر دم عالی‌تری هدایت می‌کند. با این حال، دیدگاه هگل نیز ضعف بزرگی داشت: پای آن در هوا بود. معلوم نبود این «روح مطلق» که اراده‌اش در کالبد جهان می‌دمد و آن را به حرکت درمی‌آورد خود چیست و در کجا است. در واقع دیالکتیک هگل که تصویر و بازتابی از حرکت واقعی هستی بود، در دیدگاه این اندیشمند بزرگ از ریشه و منشأ واقعی خود جدا شده و به یک انگاره ایده‌آلیستی نسبت داده می‌شد. او راه را برای رسیدن به یک درک درست از ریشه‌ها و منشأ‌های حرکت جامعه به عنوان یک روند دیالکتیکی که متکی به خود جامعه است، هموار ساخته بود، اما تاریخ جهان را در درون ذهن انسانی پنهان ساخته بود، زیرا اعلام می‌کرد که تاریخ جهان فرآورده آگاهی انسان است، فرآورده اندیشه و منبعث از روح مطلق است. اما تکامل اجتماعی روندی «درون‌زا» است. منشأ حرکت و تحول جامعه در درون خود جامعه است.

مارکس و انگلس دیالکتیک هگل را اخذ، اما آن را اصلاح کردند و بر پایه واقعی آن، یعنی شیوه تولید مادی جامعه، و حرکت و رشد بی‌وقفه نیروهای مولد آن قرار دادند. ماتریالیسم دیالکتیک به آنان این امکان را داد که در «نظریه تکامل اجتماعی» خود، به جای روح مطلق که یک مبدا فراواقعی و فرااجتماعی و در واقع خیالی بود، نیروی درونی حرکت و تکامل جامعه را - یعنی رشد پیوسته نیروهای مولد و تأثیری را که رشد آنها در شکل مالکیت و وسائل تولید و نتیجتاً در شکل توزیع ثروت، و به تبع آن در شکل طبقاتی جامعه اعمال می‌کند، و نتایج بعدی این تغییر شکل طبقاتی جامعه در عرصه‌های روبنائی زندگی اجتماعی مانند ایدئولوژی و سیاست و حقوق و ... که همگی جنبه مادی و واقعی دارند - قرار دهند. بدین گونه پس از قرن‌ها جستجوی اندیشه اجتماعی، نظریه علمی تکامل اجتماعی با مارکس شکوفا شد.

توجه به این نکته مهم است که رسیدن به این «نظریه تکامل اجتماعی» صرفاً با ادامه یا با رشد کمی یا تلفیق مکانیکی جریان‌های فکری گذشته ممکن نبوده و حاصل نشده است. مارکس و انگلس آرمان‌ها و هدف‌های



انسان‌گرایانه پیشینیان و جستجوی آنان برای یافتن راه رسیدن به آن آرمان‌ها را دنبال کردند و با تعمیق و تکامل خلاقانه دستاوردهای آنان، و هر جا ضرورت داشت با نقد بی‌رحمانه اشتباهات یا توهمات آنان، و باز کردن بن‌بست‌ها و حل مسائل لاینحل مانده گذشته، و پیش بردن تحلیل از طریق کشف و شناخت ریشه‌ها و قانونمندی‌ها به مدد ماتریالیسم دیالکتیک، که دستاورد خود آنان و فلسفه و روش علمی شناخت هستی است، و همچنین در سایه کشفیات و دستاوردهای علوم جدید، رشد و بلوغ مناسبات و مبارزات طبقاتی، و البته به مدد نبوغ خود، به این نظریه رسیده‌اند.

گئورگی فرانتسوف در کتاب فلسفه و جامعه‌شناسی خود از بسیاری کوشش‌های بی‌شمرگفتگو می‌کند که پیش از دوران زندگی مارکس برای تلفیق مکانیکی سوسیالیسم و کمونیسم تخیلی با فلسفه ایدئالیستی هگل، به

امید ایجاد یک جهان‌بینی نوین به عمل آمده و بی‌نتیجه مانده بود. فرانتسوف می‌نویسد: «در این راستا، هس روزنامه‌نگار آلمانی که در صدد تلفیق هگل‌گرایی چپ با کمونیسم تخیلی بود، در پایان سال ۱۸۴۲ در تلاشی برای تماس با League of the Just به پاریس آمد. هس از هر طریقی اندیشه عمل و «فلسفه عمل» را می‌ستود. اما دستگاه فکری سیاسی او فراتر از آنارشیسم فردی نمی‌رفت.»^۷

آرنولد روگه از جناح چپ هگلی‌ها نیز به پاریس آمد تا فلسفه ایدئالیستی آلمان را ترویج کند و آن را با برخی گرایش‌های چپ فرانسه «متحد سازد». او بر این عقیده بود که فلسفه آلمان، «تا زمانی که در پاریس عمل نکند و با روحیه فرانسوی درنیامیزد، تبدیل به یک نیروی قابل نخواهد شد.»^۸ اما عملاً سرجمع همه این تلاش‌ها گفت‌وگوهای ایده‌آلیستی مبهمی درباره انسان‌گرایی شد. تلاش اینان برای تلفیق مکانیکی هگل‌گرایی چپ و سوسیالیسم و کمونیسم تخیلی تلاشی بیهوده بود. مارکس و انگلس در کارهای اولیه خود نقدی ویرانگر از این تلاش‌ها به عمل آوردند.

«برای ایجاد یک جهان‌بینی انقلابی منسجم و یکپارچه که اجزای تشکیل‌دهنده آن با یکدیگر ارتباط و سازگاری طبیعی و ذاتی داشته باشند، بر پایه ماتریالیسم دیالکتیک که تنها شالوده فلسفی چنین جهان‌بینی را فراهم می‌سازد، نیاز به یک فرمول‌بندی مجدد سازنده و بنیادین سنت‌های سوسیالیسم فرانسوی و شالوده فلسفه کلاسیک آلمان بود، به گونه‌ای که دیالکتیک را از قید و بندهای ایده‌آلیسم رها ساخته و نقد نظام بورژوازی را هم به جای محکومیت منحصرأ اخلاقی نظام سرمایه‌داری، بر پایه‌های واقعی و اصلی خودش یعنی روابط اقتصادی و اجتماعی‌اش منتقل و استوار سازد.»^۹ این کاری بود که مارکس و انگلس کردند.

در دیگر موارد نیز شاهد تکامل خلاقانه از همین گونه هستیم. به این ترتیب تأمل در نقش و تأثیر مارکس در تاریخ اندیشه اجتماعی مفهوم این گفته داهیانگلس را روشن‌تر می‌کند که «مارکس بر تارک اندیشمندان اجتماعی قرار گرفته است.»

1. K. Marx and F. Engels. selected works, vol3, p.141

2. K. Marx, Theories of Surplus-Value, Part III, Moscow, 1971, p.239

3. Oeuvres de C. H de Saint Simon, t.v., Paris 1966, p.172

4. K. Marx. The Poverty of Philosophy, Moscow, 1973, p.135.

5. V.I. Lenin, Collected Works, t.19, P.28

در مقاله «سه منبع و سه جزء تشکیل‌دهنده مارکسیسم» بخش پایانی

6. K. Marx et F. Engles, Oeuvres choisie en deux volumes, Editions du Progres, t. II, p.496.

7. G. P. Frantsov, Philosophy and Sociology, Progress Publishers, Moscow, p.98

8. Auguste Cornu, Karl Marx und Friedrich Engels, Leben und Werk, Erster Band, (1818-1844, Aufbau-Verlag. Berlin, 1954, s.455. (in German)

9. G. P. Frantsov, Philosophy and Sociology, Progress Publishers, Moscow, p.98

رسیدن به این «نظریه تکامل اجتماعی» صرفاً با ادامه یا با رشد کمی یا تلفیق مکانیکی جریان‌های فکری گذشته ممکن نبوده و حاصل نشده است. مارکس و انگلس آرمان‌ها و هدف‌های انسان‌گرایانه پیشینیان و جستجوی آنان برای یافتن راه رسیدن به آن آرمان‌ها را دنبال کردند و با تعمیم و تکامل خلاقانه دستاوردهای آنان، و هر جا ضرورت داشت با نقد بی‌رحمانه اشتباهات یا توهّمات آنان، و باز کردن بن‌بست‌ها و حل مسائل لاینحل مانده گذشته، و پیش بردن تحلیل از طریق کشف و شناخت ریشه‌ها و قانونمندی‌ها به مدد ماتریالیسم دیالکتیک، که دستاورد خود آنان و فلسفه و روش علمی شناخت هستی است، و همچنین در سایه کشفیات و دستاوردهای علوم جدید، رشد و بلوغ مناسبات و مبارزات طبقاتی، و البته به مدد نبوغ خود، به این نظریه رسیده‌اند.